

مراکه عاشق معراجهای شرق کهن بودم
 مرا به یاد بیارید در آن زمان که نوح و سوسهای جوان نوزاده‌هایشان را می‌زایند
 حضور خواهم یافت کنار بستر آنها و در تولد موج تبسمی راضی
 و در تمامی بوسیدنها لبان من حضور خواهد یافت
 زمان چه زود می‌گذرد مرگ من هزار ساله شده
 شما تمامی پلهایی را که من شکستم و رفتم بسازید بشکنید بروید
 و مهربان باشید به آن زنی که مرا گشت
 که این جنایت زیبا، همیشه خواستنی بود

گذشته باشد اگر صد هزار سال باز شما
 طلب کنید مرا از میان تاریکی
 به دور میز شما من حضور خواهم یافت
 به شکل پنجره یا پرده یا تبسم یک ابر نرسید
 از انفجار گلویم

که سرگذشت جهان را و سرنوشت زمان را به یاد خواهم داشت
 شما روایت اول، و یا روایت آخر، و هر روایت دیگر را طلب کنید
 نرسید که بالهای من از نوع خوابهای شماست
 قفس نسازید که من اسیر شما باشم
 قفس نشانه ترس از تجاوز است به پرواز
 مرا کنار پنجره بنشانید
 بپرسید: از آنچه بود و از آن چیزها که خواهد بود
 به شکل خوانده شدن خواهم خواند

به نام حنجره عشقهای شما خواهم خواند
 نرسید بپرسید:

ستایش

صدای کف زدنت کبکهای کیهانی را برای من که زمینی هستم بیدار می‌کنند
 منی که دست ندارم چگونه کف بزنم؟
 ولی شکفته بادا لبان من که نیمه‌ماه نیمرخان تو را شبانه می‌بوسند
 فدای تو دو چشم من که چشمهای تو را خواب دیده‌اند
 بینمت تو کجایی که چهره‌ات باغی ست که از هزار پنجره نور می‌وزد هر صبح
 و شاندهای تو آنجا چه ابرهای سپیدی که بر بلندی آنها چه تاج چهره چه خورشیدی؟
 منی که دست ندارم چگونه کف بزنم؟
 منی که دست ندارم چگونه کف بزنم؟
 به من بگو که کجا می‌روی پس از آن وقتها که رویاها تعطیل می‌شوند و ما به گریه روی می‌آریم
 و، گریه به رو، کجا؟

و سایه پشت سرت چیست در شب این که شعر من است که از پشت پای تو می‌آید
 چه دستهایی داری شبیه بوسه!
 و خاک از تو که لبریز می‌شود بین چه جلگه‌ای آنجا که شانه می‌خورد از بوسه‌ها و نسیم
 کدام دست نیمی چون تو را زده قط منظری چنین و خوش خط و خالی
 شبیه بوسه چه انگشتهای سبزی داری!
 نرو

به من بگو که کجا می‌روی پس از آن وقتها که رویاها تعطیل می‌شوند و ما به گریه روی می‌آریم
 و، گریه به رو، کجا؟

بمان!

منی که دست ندارم چگونه کف بزنم؟

آه، آن چند ثانیه! «باستور کیتون»!

پنجاه و پنج سال پیش که من کفشهای دنیا را پوشیدم
دنیا شروع کرد به چرخیدن مثل نوار فیلم در یک فضای مبهم و پرگرد و خاک
من مثل بازیگران فیلمهای صامت پیش از حضور یافتنم در جهان دویدم
با افتخار و با سرعتی غریب
پنجاه و پنج سال پیش

اما تو، عشق! انگار پنجاه و پنج سال و چند ثانیه پیش از این به «عالم باقی» شناخته بودی
چون مادری که چند ثانیه پیش از تولد تنها فرزندش می میرد
و بچه سالم می ماند اما چه سالمی!
بی آنکه مادرش او را نشانده باشد بر زانویش و گونه هایش را بوسیده باشد و دسنهایش را
لیسیده باشد

و بعد از این، یک نکته را همه می گویند: مادر، عین تو بودا سببی دو نیم!
و عکسهای آلبوم عشاق را نشانم دادند
— چون عکسهای مادر مرده که بعد از هزار ماه هنگام احتضار نشانت دهند —
مسوده های عشق بی آنکه از خود آن عشق و عاشقی خبری باشد

آه، آن چند ثانیه! «باستور کیتون»!

سوکنامه

که ما می‌نگرد ماه را
چرا؟
مرا نمی‌نگرد هیچ یک
چرا؟

که روی گردن افراشته
سر بریده خورشید را نگاه داشته
دنیا را چه نیک می‌نگرد
چرا؟
مرا نمی‌نگرد هیچ‌گاه
آه
چرا؟

که کهکشان را افشان کرده
از آن بلندی پهلوهایش
به سوی هر کس و ناکس
چرا؟
مرا نمی‌نگرد هیچ‌گاه
آه
چرا؟

که در سکوت لبانش تلمی اسرار روی زمین خفته‌ست
چرا؟

مرا چرا نمی‌نگرد هیچ‌گاه

آه

چرا؟

که باز می‌گذرد از برابر آینه، آب،

آه

چرا؟

که نوک خنجر خوفی عمیق روی سینه من مانده‌ست
چه تیز می‌درد این غم مرا
چرا؟

که ماه می‌نگرد ماه را

چرا؟

مرا نمی‌نگرد هیچ‌یک

چرا؟

مرا چرا نمی‌نگرد هیچ‌گاه

آه

چرا؟

که باز می‌گذرد از برابر آینه، آب

آه

چرا؟

پاییز در تهران

در ابتدا یک پچیچ عجیب در باد و برگهای به ظاهر جوان و سبز آغاز شد
 انگاه عطسه‌های مریض آمد از کودکان شاد خیابانها که چند روز بعد به بستر خفتند
 وصف نگاه مردمی از این دست تنها در ذهنهای عاشق موسیقی می‌گنجد
 وقی که باد وزید اشکهای عمیقی را در چشم‌های کمسوی مردان پیر بازنشسته در پارکها
 چرخاند

انگار ماتی ابدی بر گونه‌هایشان باریده بود
 زنها شتاب کردند صف بی‌قرار شد می‌لرزیدند
 در باد برگهای به ظاهر جوان و سبز تماشاشان می‌کردند بی‌چشم و خیس
 و جسته‌جسته و با یک زبان الکن بی‌قاعده تسلیشان می‌دادند
 در کوچدهای خلوت معشوقه‌های جوان شانه در تھی سینه‌های عاشق‌هاشان بردند:
 - ناگاه سرد شد! من سردم است! تو سردت نیست؟ من سردم است تو سردت؟...
 - ندا داغم هنوز! داغم! از بوسه، بوسه‌های تو داغم هنوز هنوز... -

انگاه یک کلاغ و قیح از افق نمایان شد چاقو کشید سوی پرستوها
 با چکش مقعر منقارش کوبید راههای هوارا به هم
 فریاد زد: فصل فضای سوخته می‌آید شاه شما منم!
 تاراج شاخدها به شبانگاه آغاز شد
 انکار، پایان نداشت

می‌ریخت در تلالوی باران و باد زیر چراغ برق
 صدها هزار کف‌رنگین و خرد و خیس ترازو از آسمان به روی زمین نازل شد
 مردان سر برهنه که چتری نداشتند، روزنامه به سر می‌رفتند
 شب، جویبارهای خیابانها را از یک شمال روشن سوی جنوبهای جهان می‌راند
 و صبح بعد کوچدهای جهان پر بود

و بوی تازه تریاک فصل می‌آمد از تکیه‌های برگ
قیلوله‌ای غریب، جهان را ربود و برد
در ساعتی ملول پیکان چوبدستی مرد تکیده پاییزی در جویبار مرگ فرو می‌رفت

و روز بعد در درکده

وقتی زن جوانی خورشید را که تازه بر آن جشن مرگ رنگ تابیده بود، نشانم داد.

من می‌گریستم

عادت به مرگ این همه عالم نداشتم

خورشید از هزار ضلع و زاویه می‌آمد

و کشتی عظیمی از برگها را از صخره‌های ساحل البرز در آبهای دریای دیدگانم می‌انداخت

دریای دیدگانم با رنگ برگها خون می‌گریست

ای فصل، فصل خیره‌سری در سرای خواب! ای خواب، خواب خیره‌سری در فصول آب!

ای برگهای زرد فروریخته بر شانه‌های من وقتی که نیستم!

من می‌گریستم

— بی آنکه سر در آورم از این همه انبوهی تباهی و اغراق حجمها —

طاووسهای عاشق من سر بریده در امواج آب، رها می‌رفتند

و طوطی ملوتی از آسمانی مخفی خورشید را تقلید می‌کرد

من می‌گریستم

— بی آنکه سر در آورم از این همه...

آن کیست کیست که می‌آید از حاشیه تنها سوزان سرگردان؟

خاتون این «شمن»؟ «همخواب این «اوزان»؟

نه! نه!

شولای مرگ عشق بپوشانید بر قامت برگ جوان!

دفنش کنید!

خاک جنازه را به باد و آب بپاشانید!

عادت به مرگ این همه عالم نداشتم
بی آنکه سر در آورم از این همه...

تهران - ۲۰/۹/۶۶

پی‌نویس

- ۱- اشاره به تعبیر «پادشاه فصلها، پاییز» از روانشاد مهدی اخوان ثالث.
- ۲- «شمن» - پیر - پیامبر - شاعر ترکان کهن.
- ۳- «اوزان» در ترکی آذربایجانی به معنای شاعر.

شرا

دیروز من چقدر عاشق بودم
 فرزند چشمهای شاد تو بودم
 وقتی که تو قد راست کرده بودی و یکبند فریاد می زدی
 من دوست دارم من دوست دارم من دوست دارم
 بعدش نشسته بودی و حرفی نمی زدی
 تنها از آن حواشی شاد از نگاه بادامت خورشید می دمید
 یک جفت چشم گوشتی از زیر شاندهایت عریان نگاهم می کردند
 و چشمهایم را می بستند
 تا لذتم مرا ببرد سوی بازوی کوچدهایت
 بوی افاقیا و لمس خزه در عمق آبهای جنون آمیز
 و
 بالا کشیده شدن چون موج در شب مهتابی
 و بازگشت و، مهره ماهی مانند
 و عطر شور تراشیده شدن از تو، وقتی که اختلال داغی از حدفاصل زانوها و قلبم زبانه کشید
 اسبی شبیه سبز که از یک ستاره به آن سرسرا سکوت سرازیر ساز
 و من، خدا خدا که دنیا پایان نیابد
 و چرخش زمان و زمین جاودانه باز بماند
 مثل همین تو که در یک همان متبلور می شد
 دیروز من چقدر عاشق بودم
 عاشق تر از همیشه و امروز
 مردی شبیه الفبای راز که با سطلهای آب، غسل جماعت می کرد در روز در برابر مردم در میدان
 و از تمام خیابانها مردم هجوم می آوردند

تا طوطی بزرگ سینه‌ او را در آینه طالع کنند
شَرا شرای شاز شهورا شَرا شرای شاز شهورا
دیروز من چقدر
عاشق تر از همی...
مثل همین تو که در یک هما...
شَرا...

۷۰/۱۱/۱ - اکتفورد - انگلستان

بازگشتن

از کوچه‌ام فرشته می‌گذرد باز
در جام ارغوان قدیمی انگار آدم آینه می‌گذرد باز
از چهجه سپید خنجره انگشتهای نرم شوپن بر کلیدهای ساز می‌گذرد باز
اشکی که روی چهره پاشیده شد
بغضی که می‌ترکد حالا
سحر بلوط رنگ به بالای سرو ناز
و انگشتهای خرمالو و آدم و آینه می‌گذرد باز

تابستان تصویر

بر روی صحنه مرداب آتش گرفته
تغییر سمت پرده‌ای از پشه‌های یشم
آن سو تازک باغ حبایهای لاله که در آفتاب غرب، خمپاره‌وار می‌ترکیدند
بر تازک انگشتهای داغ چناران انگستانه انباشته از رنگهای طوطی و مینا و آسمان
پرویزن تبلور سوزنها در چشمهای چلچله‌ها
این: آسمان؛

اما زمین حکایت دیگر بود
زیر درخت توت هزاران هزار ساله
با عطر چای تازه که از باغهای چای بوهای وصل و وسوسه می‌آورد
ما، بوسه‌هایمان را - چون بچه‌های شاد که شاهپرها را با شاتوتها - مبادله می‌کردیم
انگشتهای شیرین
نجوای عاشقانه - ثروت بادآوردی - بازارهای سرگیجه‌آور اعماق گوشها را می‌انباشت
بر عکس دیگران، انگار ما تخیل خود را، در حجره‌های حافظه می‌چیدیم:
پهلویم از لب تو دریده
وقتی که ناخست از کتفهای من پایین می‌آرمید
انگار «میکل آنژ» بر چهره‌ام تصور «داود» می‌کشید
ابعاد هندسه همه مخدوش می‌شدند
جغرافی تبسمی از چشمهای تو لبریز می‌شد

نیرویی از جوانی تو چشمهایم را فرخنده می‌کرد
و قهقهه چون شاهراه پیچاپیچی در نور می‌وزید

یک رهزن فرشته شب بکارت دنیا را دزدید
و یک فرشته لبهایش را بر روی یک گلایی پُر آب می‌فشرد

این صورت تو بود که خوابیده بود بر سینه‌ام یا ماه - باغهای پر از میوه

فانوسهای دریایی در جشن پر هیاهوی بندرها خلوت گزیده بودند
من با تو مثل چلیکی بودم در باغ زیر شلیک تند تگرگ از هر سو و مخفیانه غرق لذت خود
بودم

این حرف اول و آخر، سنجیده‌تر:

من هیچ نجوایی را جز نجوای عاشقانه هرگز به سود مردم عالم نیافتم

جهان، ما را، شبیه شاعرهای در قفس که از بلندای کهکشان آویخته باشندش،

از خویشتن آویخته‌ست؛

مثل شکستن پر نور چلچراغ عظیمی در مجلسی بزرگ از کودکان پر شر و شور، که بر هیچکس،

کوچک‌ترین خراشی وارد نی‌آورد،

بعد از سقوط تنها یک جمله بر زبان همه جاری شود: این کار، معجزه‌ست!

آری ما ترس و لذت توأم داریم

و هیچکس نمی‌تواند ما را از هم جدا کند

در این زمین زیبای بیگانه

امروز بوسه‌های تو یادم آمد
 در این زمین زیبای بیگانه
 و کاکل کوتاه موهایت کوتاه؟ یا بلند؟
 یا فرق باز شده از وسط؟ یاد نیست
 و دستهایت
 و شانهایت
 و آن موزب نورانی از چشمهایت
 چیزی میان مشک و عسل و خرمایی
 بی جنس؟ انگار با تمامی جنسیت‌ها یادم نیست
 اینها تمام حافظه من نیست
 تنها اشارهایی از فاصله است
 مجموعه‌های فاصله‌ها یادهای توست یا یادهای شما؟ یادم نیست
 آیا تو یک نفری؟ یا مجموعه نفراتی؟
 یا ترکیبی از اشاره‌های سراسر تصادفی از چهره‌های عزیز هستی که می‌شناختم؟ یادم
 نیست
 آیا تو کودکی من هستی؟ یا پیری‌ام؟ من اگر زن بودم آیا تو می‌شدم؟
 مبهم، تمامی اینها در ذهنم ترکیب می‌شدند و دنبال جغرافیای تو یا جغرافیای شما می‌گشتند
 اما انگار کم نمی‌آوردم لبریز می‌شدم
 و تو را که اینجا کنار من خوابیده بودی می‌بردم در حوزه قدیم حافظه‌ام می‌دیدم
 تازه، اینها تمام حافظه من نیست
 انگار من یک چشم‌اندازم که دیگران همیشه می‌نگرندم از دور
 اطراف من ایوان چشمهای اطرافیان من
 یک جاده بوده‌ام انگار که از آن گذشته‌اند مردم من هر روز هر شب

مردم برای من آدمهایی هستند که من می‌شناختم
من جنگلی بومی بودم که مردم من شبها در آن می‌خوابیدند
و روزها در آن یکدیگر را سلام می‌گفتند
من با تمام مردم عالم کاری نداشتم
مردم برای من آنهایی هستند که من می‌شناختم
مردم برای من تویی، آن جنگل توهاست
در این زمین زیبای بیگانه این جا چه می‌کنم؟
امروز بوسه‌های تو یادم آمد
با فرقی از وسط؟ یادم نیست

اینجا کنار من خوابیده بودی
اما تو را در حوزه قدیم حافظه‌ام می‌دیدم

امروز
از تحت سینه‌ام، دستی، در پیچه مخفی را آهسته باز کرد
در من، تو را بیدار کردند
(ایکاش در من، تو را، همیشه بیدار می‌کردند)
ناگاه در قفس خوابهای تو از پشت نرده‌ها مثل پرندهای بزرگ، جنگل دنیا را فریاد می‌زد
و خیس می‌شدم از بارش موهای نرم تو بر شانه‌هایم
چتری نداشتم که مرا از ریزش رویا پنهان کند
می‌ریخت بر سرم
(دیدنی که گاهی می‌خواهیم در کمترین فضای جهان پنهان شویم
مثل کیبوتری که در جدار انگشتهای شعبده‌بازی پنهان شده‌ست و قلبش یکریز می‌زند؛
آنگاه در نهایت عربانی، از مشت باز، پر باز می‌کند)
می‌خواستم پنهان شوم در زادگاه تو
آن زادگاه کوچک پنهان کز هیچ یک کیبوتر می‌سازد
می‌ریخت بر سرم

خوابیده بودی اینجا کنار من
 می بردمت به جای دیگری آنجا کنار من خوابیده بودی
 آیا تو یک نفری؟ یا مجموعه نفراتی؟ یادم نیست!
 جنس تو چیست؟ جنسیت تو چگونه است؟ ابریشمی یا ماورای ابر!

می ریخت بر سرم

بشقابهای پرنده

از تو به سوی من پرواز کرده‌اند از آن گذشته به این حالا
 امروز می‌رسند؟ یا کی؟ بگوا
 من تشنه‌ام
 کی کوزه‌فضایی تو سبز می‌شود؟
 کی سفره را برای گزینش‌های چون من می‌گستری؟

اینجا زنان همه می‌چرخند در ماهواره یا هر چیز دیگری، همه می‌چرخند
 اما من ماه می‌طلبم، ماه، ماه!

مثل سلام گرم صورت تو، جنگل موهای تو از عمق تیره‌ها

روحم بی‌توست حتی اگر کنار من اینجا خوابیده باشی

در این زمین زیبای بیگانه

بی تو

روحم

مثل مزار سرباز گمنامی خالی بود خالی و تشریفاتی بود

حرمت‌گذاری بیگانگان چه فایده دارد؟

گیرم خدای خویش به پایم فدا کنند!

آخر چه فایده؟

می‌مردم

می‌خواستم تو ببینی چه می‌کنم

انگار میکروفونی مخفی در روح من نام تو را مدام نجوا می‌کرد
می‌خواستم که روحم، از این قطارها و هواپیماها و کشتی‌ها پایین بیاید
بر دوش من بنشیند
مرا
در زادگاه تو پنهان کند
بی تو تمام مردم را می‌دیدم اما کسی مرا نمی‌دید
در ایستگاههای عالم تنها بودم
در بادها، کتابهای جهان باز و بسته می‌شدند یک نفر آنها را می‌خواند
من هیچ چیز نمی‌خواندم و هیچ کس مرا نمی‌خواند
در متروها همه می‌خواندند، می‌رفتند، می‌آمدند و می‌خواندند
من در میان اینها تنها می‌ماندم
و میکروفون می‌گفت نام تو را در روحم
و هیچ چیز جهان از آن من نبود
حرمت‌گذاری بیگانگان چه فایده دارد؟
گیرم خدای خویش به پایم فدا کنند
آخر چه فایده؟
وقتی تو خواب باشی وقتی توها خوابیده باشند

هر چیز قاعده‌ای دارد
جز عشق
و عشق، انگار تا ابد بی‌قاعده‌ست

آن سوی خطهای قطار ایستاده بودی
با چشمهایی در آن سوی کهکشان
با دستهای ضربدر شده بر سینه

و کیف دستی و چمدان روی نیمکت
 از بین ما تمامی عالم عبور می‌کرد
 چون جنگلی مرتب و با قاعده
 می‌خواستم به هم بخورد دنیا
 می‌خواستم بیرم پایین از آسمان خراش جهان
 و میکروفون نام تو را مدام می‌گفت
 و سوت می‌کشیدند ریل قطارها و چرخ هواپیماها
 اندامهای مجاله در کوچه‌ها انگار از کره‌ای دیگر آمده بودند بیگانه بودند
 می‌خواستم که بگویم جهان اگر این است بهتر که ناپدید شود تا تو و آن جنگل توها تنها،
 برای من باقی بمانید
 و میکروفون می‌گفت نام تو را یا نامهای تو را دائم

آنگاه در محاسبه آخر
 دستی در بچه مخفی را آهسته بست
 و میکروفون خاموش شد
 من
 از آسمان تو پایین پریدم
 یا آسمان تو پایین پرید و من آن بالا تنها ماندم

در این زمین زیبای بیگانه

آنقدر برده بودمت به گذشته که انگار دیگر نمی‌شناختمت

هر چیز قاعده‌ای دارد

جز عشق

و عشق، انگار تا ابد بی‌قاعده‌ست

هـ

همیشه ما گورستانهای نو می آفرینیم اما
 دل مرا ببین که در گرو گورستانهای کهنه ای ست که گورهاشان در خاک غربال می شوند
 زمان کشیده جهان را به تو بره
 و ناگهان کسی از راه می رسد هزاره دیگر
 و بر مزار، سنگی و سقفی و نام و نشانی می افرازد
 و در برابر آن دو دست بر سیند به سنگ می نگرد می گرید شبیه من
 ذف دل من از آن گورستانها به رقص بر خواهد خاست
 هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ
 و بازبان و چشم بومی من می گرید
 چرا که گریه اصالت دارد در این زبان در این دو چشم
 هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ
 و گنجدی، بو گنجه گنجدی، کیم ایدی، بولبولیدی
 و یاکی بیر گولیدی، گول، هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ
 یا پیش قولومدان اگر کشفلی سن، گولوم، سن اگر؟
 هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ
 و ناگهان کسی از راه می رسد شبیه من
 قوال چالان، اوخی ین، باخچالاردا، داغ اتگینده،
 باغین دبینده سنین عکسیوی تاپاندا، او عکسی، باساندا باغرینا گیزلین
 «دیلیم! دیلیم! دی ین، ای حیف اولموشوم، یازیغیم!
 گوژل دیلیم، نهجه باغریمدا یاندى، لاپ، کوله دوندى شبیه من شبیه من»
 زمان کشیده جهان را به تو بره
 زمان کشیده جهان را به تو بره

ياپيش قولومدان اگر كئفلى سن، گولوم، سن اگر
قوجاخلادىم: «نە گۈزلسن!» دندى: «دئمە، من ئولوم!»
دندىم: «نە سىندە ئولوموار، نە واردى مىندە بۇلوم!»

و اغلادى

قان اغلادى

«الكدى گۈزلىرىن، آى گول، قىزىل گىنە التىرا!»

سنون بوياشلارو وىلن، جانىم قانا تلتىرا!»

دندى: «دئمە، من ئولوم!»

دندى: «دئمە، من ئولوم!»

دندىم: «ياپىشا»

ياپيش قولومدام اگر كئفلى سن، گولوم سن اگر شىبە من؟

هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ

هَلَمْ

هَلَمْ

هَلَمْ

بو چىنگى «رودكى، چالسىن!»

بلوچون اوغلودا گلسىن، او نازلى قىچكى چالسىن!

تارىن دا «شهر يار، آلسىن، منىم يانىمدا اوتورسون

و «حاج صادىق، قوالى لن، برابرىمده اوتورسون

و پاوه، زابلە گشتسىن، و بلخ تبرىزە گلسىن

و چال قوال سسى قاخسىن، و چال قوال سسى قالسىن

و اوندان دى بىزم: «هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ هَلَمْ

و ايندى من دى ين اولدى

و ايندى من دى ين اولدى

چالانلاريم منە باخسىن

باغىن دىبىندە او عكسى پاساندا باغرىما گىزلىن

و ايندى من دى ين اولدى

قان اغلادوخ ھامى مىز

قان اغلادوخ

دِفِ دل من از آن گورستانها به رقص برخواهد خاست

دِفِ دل من از آن گور

و گوش کن تو به این توپراق! هزار سال!

صدای چالقی از این ویران! هزار سال!

یکی به سینه فشرد عکس کهنه‌ای از صورت تور را تِه باغ گریست و هایشای شبیه من!

هزار سال

هَلَم

هَلَه

هَه

دِه دِه م دِه دِه م دِه دِه قور قود دندوخ دندوخ هامی میز

و آل آله آل آل آل آله آله و نردوخ

و یوللارین هامی سین باغلادوخ هزار سال

هامی میز قان اغلادوخ هامی میز هزار سال

هَلَم

هَلَه

هَه

هَمِن

هفت

امروز روز هفتم بی‌مهری‌ست
 شب را کنار پنجره با ترسهای نامفهوم سرکرده‌ام
 بای درختهای پر از بیمهای چلچله‌ها گربه‌ها کشیک می‌دادند
 بر تو چه می‌گذشت در آن زیره زیر خاکهای جوان، خاکهای عطر؟
 گیسوی بسدر بر تن من خال می‌زند
 من مرده‌ام که آب و نور و هوارا آلوده می‌کنم این‌گونه؟ یا تو،
 که عطر ناب تنت را به خاکها ایشار کرده‌ای؟

دیشب: شب مثل غیب صدایه که بر لایمهای آن صدها ستاره گلگون میخ‌پرچ

کابوس می‌رسد
 گل را به روی گور تو می‌ریزیم می‌گرییم
 طاووس سر بریده‌ای از چشمهای جمع می‌آویزد
 آن تو چه می‌گذرد هان چه می‌گذرد آن تو باگونه‌های تو؟
 عطری که گیج می‌کند آدم را
 عطری که وول می‌خورد از خواب، خوابهای هراسانی در مغز ما
 بوی تو را به روح جهان هدیه می‌کند
 مرمر که بوی مریم و موهای ماه داشت در موم موریا نه تهی می‌شود

گل را به روی گور تو می‌ریزیم می‌گرییم برمی‌گردیم
 تنها و دست‌خالی برمی‌گردیم

پس از دیدار

شب برقها را با برگها با آفتاب با هم خوردیم
یادت هست؟

با اسبها به خواب چمنزارها رفتیم
یادت هست

گفتم: تو دستهایی هم داری؟

— یادم نیست

گفتم: بهار ده انگشت نازنین دارد
از چشم ماخولایی رنگش افسانه می تراود
آن چشمها: فضای - سینه - من - بودا - را - دید؟
یادت هست؟

— نه یادم نیست

و بعد

بر یک گلیم کهنه، خدا را خوابم برد

می‌سوزیم

«بازگشت ابدی همان»

نیجه

ما در پناه بال که امروز می‌پریم؟
 بالای آبنبار که را می‌بینیم؟
 این کیست این که دست تکان می‌دهد از پل؟
 رنگین‌کمان کیست که از اصطکاک فواره‌های آب از آفتاب و از زخم‌های ما خُم می‌شود؟
 آهوبره از پرتگاه که افتاده‌ست؟
 و سیبهای سرخ به آن خوبی از شاخه ریختند! چرا؟
 این گرمها به بستر گلها چه می‌کنند؟
 امروز روز کیست؟
 ما در پناه بال که امروز می‌پریم؟

این راهها این راهها
 این راهها اگر همه سنجیده در برابر ما گسترده‌اند از آن کیستند؟ بگو بیدا
 ما راههای که را راه می‌رویم؟

آری گاهی احساس می‌کنیم رسیدیم
 اما وقتی که سرد شد عرق راههای داغ
 در دوردست و در ذهن انگار صحنه را برای رؤیت بینندگان نامرئی می‌چرخانند
 می‌بینیم بسیار تند آمده‌ایم

انگار رد شده‌ایم از جایی که باید رسیدنمان را اعلام کرده باشند

آری، همیشه آن سوی مقصد پیاده شدیم

... آن سوی قله‌ها و در اعماق پرتگاه

آن سوی گل آن سوی زن آن سوی عطر موی زنانه آن سوی آن جوان ...

از قله‌ها از قله‌ها از قله‌ها چگونه گذشتیم؟

زنگ عبور قافله‌ها از قله را انگار بعد از سقوط قافله‌ها می‌نواختند

و صحنه را برای رؤیت بینندگان نامرئی می‌چرخاندند

... بسیار خوب حالا باید چکار کرد؟ ...

وقتی که ما اصرار می‌کنیم می‌گویند: «بسیار خوب» نگویید

برگردید به مبدأ تقاطع مبداها

و

از مقطعی که در آن صدها هزار دایره مدهوش می‌شوند راه بیفتید!

شاید این بار، بار آخرتان باشد ...

... آخر چگونه؟ ما رد شدیم از قله‌ها و زنگ را شما زده بودید! ...

... نه! برگردید! شاید رسیدن آخر را از خویش بی‌خبر از راه بی‌خبر برسید! ...

می‌گوییم: «بسیار خوب» نمی‌گوییم زیرا که صحنه دگرگون شد

اما بگویید امروز روز کیست؟ در برج کیستیم؟ و در پناه بال که امروز می‌پریم؟

ای قله‌ها ما خوابهای تو را می‌بینیم آیا تو نیز ما را یا خوابهای ما را می‌بینی؟

پیش از فراگرفتن نت روی سازها تصنیف می‌زدیم و مهمانها کف می‌زدند با هلهله

پیش از فراگرفتن نت تشویق می‌شدیم پیش از فراگرفتن نت اول

و می‌دویدیم پیش از فراگرفتن نت پاها

راز شکست ما در این شگرد ماست

گفتند: مردم به جای باده ناب، آب می‌خورند و مست می‌شوند

اما شما؟ آخر چکاره‌اید؟ ...

... ما هیچ‌کاره‌ایم بسیار خوب ولی حرف می‌زنیم ...